

نام کتاب: عقل و عشق

نویسنده: مریم خسروی\_ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، تاریخی

<<[www.98iia.com](http://www.98iia.com)>>





خلاصه:

جنگ میان عقل و عشق، شاید بزرگ ترین درگیری یک انسان باشد! سربازی که تنها در فکر دفاع از وطن خویش است و دختری که اسیر دست سرنوشتی شوم شده. در این جنگ کدام برنده است؟ عقل یا عشق؟

مقدمه:

آن گاه که عشق تو را می خواند، به راهش گام نِه! هرچند راهی پر نشیب. آن گاه که تو را زیر گستره بال هایش پناه می دهد، تمکین کن! هرچند تیغ پنهانش جان کاه. آن گاه که با تو سخن آغاز کند، بدو ایمان آور! حتی اگر آوای او رویای شیرینت را در هم کوید؛ مانند باد شرطه که بوستانی را.

جنگ سختی بود، تمام سربازان بی رمق شده بودند. تا چشم کار می کرد، همه جا خاک و غبار دیده می شد! جنگ در بیابانی عظیم صورت گرفته بود و از شدت گرما، سپاهیان توان مقابله با دشمن را نداشتند.

آباسا، یکی از سربازان دلاور جنگ، در حالی که از شدت پیکار و جنگیدن عرق بر سر و رویش خودنمایی می کرد، سوار بر اسب شد و خودش را به فرمانده رساند تا اخبار جدیدی که از دشمن در دست داشتند را، به او اطلاع دهد.

هنگامی که به سیناریم، فرمانده جنگ رسید، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

آباسا: درود بر فرمانده سیناریم بزرگ.  
سیناریم با همان صلابت همیشگی جواب داد:

سیناریم: خیر جدید چه داری سرباز؟

آباسا: دشمن لاک دفاعی اش را تغییر داده، سوارانشان از غرب و پیاده نظام از شمال حمله را آغاز کرده اند، چه دستور می فرمایید؟  
سیناریم خوشه انگوری در دهان گذاشت و متفکر پاسخ داد:

سیناریم: اگر چنین باشد شکست می خوریم. دستور عقب نشینی بده سرباز. آباسا تعظیم کوتاهی کرد و سوار بر اسب سفیدش به سوی میدان جنگ تاخت. گرچه خودش نیز در فکر عقب نشینی بود اما به فرمانده اش خبر داد که بی اذن او کاری نکرده باشد. به شیپورچی ها فرمان داد تا صور عقب نشینی را بدمند. لحظه ای بعد تمام سپاهیان به اردوگاه برگشتند و زخمی ها را توسط ارابه به شهر بازگرداندند. تمامی فرماندگان و سران سپاه به دستور سیناریم جمع شدند. سیناریم: درود بر شما دلاور مردان. امشب را به عیش بگذرانید که فردا پیروز میدان خواهیم شد. سردیس، فرمانده جناح غرب سپاه گفت:

سردیس: اما شمار دشمن بسیار است و شمار ما اندک، چگونه بر آنان غلبه کنیم؟ سیناریم: جاسوس هایمان خبر دادند که دختر پادشاه گابریله، دیشب به این جا آمده است؛ امشب او را مهمان اردوگاهمان خواهیم کرد. همه آن ها بر هوش سیناریم غبطه خوردند. اگر دختر پادشاه را در چنگ می گرفتند، بی شک او را مغلوب خود می ساختند. سیناریم رو به آباسا گفت: سیناریم: تو و یارانت امشب مخفیانه به اردوگاه دشمن می روید و به هر طریقی که شده آن دختر را برای ما می آورید.

آباسا به نشانه اطاعت سرخم کرد و رفت تا آماده تاختن به اردوگاه دشمن شود. نیمه های شب، آباسا همراه سربازانش از سمت شرق به طور مخفیانه وارد اردوگاه دشمن شدند. عده ای را به نگهبانی گماشت و به همراه بقیه ی سربازان وارد اردوگاه شد. آرام و مخفیانه خودش را به اقامتگاه بزرگان دشمن نزدیک کرد و منتظر فرصتی شد تا بتواند دخترک پادشاه را به چنگ آورد.

" تا دنیا، دنیا بوده، عشق وجود داشته و قوانین آن تقریبا تغییرناپذیر بوده است. همواره دست ها در گردن ها حلقه شده و لب ها در جستجوی لب ها بر خواهند آمد."

ماگنولیا، دختر زیبای شاه گابریله، بی خبر از دامی که برایش پهن کرده اند، از اقامتگاهش بیرون رفت تا کمی قدم بزند. آباسا با دیدن دخترک زیبا رو، محو موهای روشن و چشمان رنگ دریای او شد؛ در باورش نمی گنجید این دختر زیبا، فرزند شاهی ستم کار و ظالم باشد! به سربازان پشت سرش اشاره کرد تا آرام پشت او حرکت کنند. ماگنولیا که از اقامتگاهش دور شد، سه سرباز از پشت سر، او را در چنگ گرفتند و قبل از آن که صدای فریادش بلند شود، آباسا دست روی دهانش گذاشت. زیر گوش دخترک آهسته نجوا کرد:

آباسا: بانوی زیبا شما در امان هستید؛ از چیزی نترسید که ما رحم و شفقت داریم. و بعد از حرفش، ماگنولیا را که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند، سوار بر اسب کردند و به سمت اردوگاه خودشان تاختند.

آباسا ماگنولیا را به سیناریم تحویل داد و گفت:  
آباسا: ایشان را بی سر و صدا از اقامتگاهشان نزد شما آوردیم.  
سیناریم خوشحال از پیروزی اش، رو کرد به آباسا و گفت:  
سیناریم: درود بر تو ای سربازِ دلاور، به افتخار پیروزی امشب، این دختر را به تو هدیه می کنیم.

دخترک با ترس گفت:  
ماگنولیا: شما را به مسیح قسم می دهم مرا آزار ندهید؛ مگر شما نیستید که ادعای شرف می کنید؟  
آیا رواست که بر دختری بی پناه دست درازی کنید؟  
سیناریم که طی جنگ های بسیار تمام عطفش را از دست داده بود، به آباسا اشاره کرد که دخترک را از او دور کند.  
آباسا به بازوی او چنگ زد و به سمت اقامتگاه خودش حرکت کرد. ماگنولیا آرام اشک می ریخت و در شان خود نمی دید که به سربازی التماس کند! اما برای حفظ شرف و آبرویش، دستانش را دور پای آباسا انداخت و با لحنی التماس گونه گفت:

ماگنولیا: تو را به مسیح قسم می دهم بر من رحم کن! مگر تو نبودی که گفתי سپاهیان شما رحم و شفقت دارند؟  
آباسا باری دیگر محو زیبایی او شد. آرام او را بلند کرد و به چهره ی مظلومش نگاه کرد.  
آباسا: نگران نباشید شاهزاده خانم؛ از جانب من به شما آسیبی نخواهد رسید.  
با سر انگشت، گیسوان پریشان ماگنولیا را لمس کرد و او را به داخل اقامتگاهش راهنمایی کرد.  
او را با احترام روی تخت خود نشاند و خود نیز کنارش نشست. ماگنولیا که کمی آرام تر شده بود، با لحنی نجواگونه گفت:

مانگولیا: تو قلب مهربانی داری سرباز! از تو سپاس گذارم که بر من رحم کردی!  
آباسا که گویی در دنیایی دیگر سیر می کرد، آهسته خود را به او نزدیک کرد و گفت:  
آباسا: شما بسیار زیبا هستید شاهزاده خانم! چرا به این جنگ آمدید؟  
ماگنولیا: شاه گابریله در قلمرو خود نیز دشمنان بسیاری دارد؛ آن ها قصد جان مرا داشتند.  
آباسا هیچ نگفت و به او خیره ماند. در طول عمرش تا به حال قلبش برای دختری بی تابی نکرده بود!

عقلش به او می گفت فرمان سیناریم را اجرا کن اما قلبش او را از انجام این کار بازمی داشت.  
نزاع میان عقل و دل را کنار زد و بی پروا ماگنولیا را در آغوش کشید. این چه عذابی بود که گریبان گیرش شد؟ مگر به دخترک اطمینان نداد که او را آزار نمی دهد؟  
آهسته در گوش دخترک نجوا کرد:

آباسا: شاهزاده خانم؟! اگر سربازی به شما عشق بورزد، علاقه اش را می پذیرید؟!  
ماگنولیا مردد پاسخش را داد:

ماگنولیا: اگر آن سرباز دشمن ما باشد، عقل حکم می کند که او را نپذیرم.  
آباسا صورت زیبایی او را در دست قاب گرفت و بی تاب نالید:  
آباسا: اگر عشقی در میان باشد، عقل به چه کار آید؟!  
ماگنولیا: اما عاقبت این عشق، نافر جام است! سپاه شما در روز بعد پیروز میدان خواهد شد و مرا اسیر خواهید کرد.  
آباسا: آباسا هیچ گاه نمی گذارد که عشقش را به تراج ببرند.  
ماگنولیا: چگونه به حرف تو اطمینان کنم؟  
آباسا غمگین سرش را چرخاند و نجوا کرد:  
آباسا: برای اثبات خود به شما، فردا تسلیم شاه گابریله خواهم شد!  
دیگر جای هیچ حرفی نمانده بود. اگر آباسا خود را تسلیم می کرد، قطعا جان می باخت!  
ماگنولیا: اما پدرم تو را خواهد کشت!  
آباسا: در راه عشق جان دادن، افتخار یک سرباز است؛ من تا لحظه ای پیش به عشق سرزمینم می جنگیدم اما حال برای عشق خود حاضرم جان بدهم.  
اندکی سکوت شد و بعد، دستان ظریف ماگنولیا حصار بدن تنومند آباسا شد.  
آن شب را غرق در عشقی وصف نشدنی گذراندند و روز بعد، آباسا طبق گفته اش خود را تسلیم شاه گابریله کرد و شاهزاده خانم را نزد پدرش بازگرداند.  
او سربازی بود که در راه عشق جان باخت و در آخر، سپاهیان سیناریم شکست خوردند.  
عشق واقعی، تا ابد بر عقل و منطق، پادشاهی می کند؛ زیرا که اگر آباسا آن شب شاهزاده خانم را تصاحب می کرد، هیچ گاه مغلوب شاه گابریله نمی شدند.

"پاکشیدن مشکل است از خاکِ دامن گیر عشق  
هر که را چون سرو این جا پای در گل ماند، ماند"

ویراستار: سلین میرزاجان زاده  
گرافیک: زهرا یزدانی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

